

درآمد

این داستان‌ها در تاریخ‌های متفاوتی پیش از جنگ جهانی اول نوشته شده‌اند و نمایانگر دستاوردهای من در مسیری خاص هستند. از آن زمان تاکنون، تغییرات بسیاری در جهان به وقوع پیوسته است. نظم حمل و نقل برهم خورده است. بسیاری از مرزها، بر روی نقشه و چه بسا بر روح بشر، تغییر کرده‌اند. جنگ جهانی دوم را از سر گذرانده‌ایم و تدارک سومی نیز دیده شده است. امروزه خیال‌پردازی یا عقب‌نشینی کرده یا سنگر گرفته و یا از سر تمکین به بمب اتم، آخالزمانی شده است. فقط کسانی که می‌خواهند خیال‌پردازی، یعنی این جنس لطیف را به دست بیاورند، می‌توانند علناً به آن دست یازند. خیال‌پردازی بر فراز مناظر تعطیلات ایتالیایی و انگلیسی پرواز می‌کند یا حتی با دلیلی ناموجه‌تر به طرف کشورهای آتیه بال می‌زند. جنس لطیف یا غیرلطیف. گرچه اغلب، خیال‌پردازی مؤنث است، گاهی به یک مرد می‌ماند و حتی دربارهٔ هر مس هم مصداق پیدا می‌کند؛ هر مسی که فرامین کوچک‌تر خدایان از قبیل پیغام‌آوری، ماشین‌شکنی و هدایت ارواح به آخرتی نه‌چندان وحشتناک را به‌جا می‌آورد.

«داستان وحشت»^۱ اولین داستانی است که نوشته‌ام و در نتیجه، فضای آن در من زنده مانده است. بعد از اینکه از کمبریج مهاجرت کردم، یعنی مکانی که اخیراً به آن

1. The Story of a Panic

بازگشته‌ام، یک سال به خارج از کشور سفر کردم. گمانم ماه مه ۱۹۰۲ بود که در نزدیکی راولپنڈی قدم می‌زدم. در دره‌ای چند مایل دورتر از شهر نشستم و ناگهان فصل اول کتاب درست مثل اینکه آنجا منتظرم بود، به ذهنم هجوم آورد. جوهر داستان را دریافتم و به محض اینکه به هتل بازگشتم، آن را روی کاغذ پیاده کردم. اما به نظرم ناتمام می‌آمد و چند روز بعد قدری به آن اضافه کردم تا زمانی که سه برابر شد و به شکل فعلی درآمد. از این دو فرآیند، اولی، یعنی نشستن روی بن‌مایه به‌مثابه تپه مورچگان، بسیار کم برایم پیش آمد. سال بعد این کار را در یونان کردم، جایی که کل داستان «جاده کولونوس»^۲ گویی از درختی نه‌چندان دور از شهر المپیا^۳ برای من آویخته شده بود. بار سوم آن را در شبه‌جزیره گورناردزهد^۴ واقع در بخش کورنوال^۵ انجام دادم، یا بهتر است بگویم امتحانش کردم. درست به همان ترتیب، داستان دیگری بر من فرود آمد و از آنجا که «وحشت» و «کولونوس» هر دو چاپ شده و مورد تمجید قرار گرفته بودند، من آن را چون شاهکاری دربر گرفتم. داستان درباره‌ی مردی بود که توسط ماهیگیرانی از غرق شدن نجات یافته بود و نمی‌دانست چگونه به آنان پاداش بدهد. زندگی‌ات چقدر می‌ارزد؟ پنج پوند، پنج هزار پوند؟ سرانجام او چیزی به آنان نداد و در میان آن‌ها با تحقیر و نفرت زندگی کرد. وقتی که بن‌مایه داستان به ذهنم هجوم آورد، دستم را به کیفم بردم، یک سکه طلای ساورین که آن زمان هنوز رایج بود، درآوردم و آن را در صندوق خیریه گروه قایق نجات رویال^۶ که در شبه‌جزیره گورناردزهد برای چنین مواقعی کار گذاشته بودند، انداختم. وسعم می‌رسید. باید آن پول را دوباره کسب می‌کردم. همه‌چیز آنجا بود. دریای آرام و صخره‌ای که قهرمان من باید از آن آویزان می‌شد و تاب می‌خورد و دهکده‌ای که ناجیان او باید از آن راهی می‌شدند. بیشتر داستان را درآوردم و فقط باید شخصیت همسر او را که زن بسیار فهمیده‌ای بود، طرح‌ریزی می‌کردم. عنوان این تلاش بداقبال،

۱. Ravello: شهری در جنوب ایتالیا.

2. The Road from Colonus

۳. Olympia: در دوران باستان مرکز مذهبی در جنوب غربی یونان بوده است که مسابقات المپیک نیز از سال ۷۷۶ قبل از میلاد در آن برگزار می‌شد.

4. Gurnard's Head

۵. Cornwall: شهرستانی در ناحیه جنوب غربی انگلستان.

۶. بزرگ‌ترین مؤسسه خیریه برای نجات انسان‌ها در سواحل انگلستان، ایرلند، جزایر مانش و جزیره انسان است.

داستان وحشت

۱

زندگی یوستیس، اگر بشود به آن زندگی گفت، به یقین به آن بعدازظهر در میان درختان شاه‌بلوط بالاتر از راولو برمی‌گردد. اعتراف می‌کنم که مردی صاف و ساده هستم و دربارهٔ سبک‌های ادبی ادعایی ندارم. با این حال، از اینکه می‌توانم داستانی را بی‌گرافه تعریف کنم، به خود می‌بالم و تصمیم گرفته‌ام از حوادث هشت سال پیش، روایت بی‌نظیری نقل کنم.

راولو مکان دل‌نشینی با هتلی کوچک و دلپذیر است که در آن، انسان‌هایی دوست‌داشتنی را ملاقات کردیم: راینسون‌ها و دو دوشیزه‌ای که شش هفته‌ای می‌شد با یوستیس، برادرزادهٔ خود، آنجا بودند. یوستیس در آن زمان چهارده‌ساله بود. آقای سندباخ نیز مدتی آنجا بود. او در شمال انگلستان، دفتر کشیشی را اداره می‌کرد که به دلیل بیماری به کناره‌گیری ناچار شده بود. زمانی که در راولو مشغول عضوگیری بود، وظیفهٔ آموزش یوستیس را که متأسفانه ناکافی بود، به عهده داشت و تلاش می‌کرد او را برای نام‌نویسی در یکی از مدارس عمومی بزرگ ما آماده کند. بعد آقای لیلاند را ملاقات کردیم که یک هنرمند بعد از این بود و در نهایت خانم خوب صاحب هتل، سینیورا اسکافتی و همچنین امانوئل، گارسون انگلیسی‌زبان مؤدب را؛ اگرچه امانوئل در زمان این روایت، برای دیدن پدر بیمارش رفته بود.

به این حلقهٔ کوچک، من و همسر و دو دخترم را هم اضافه کنید که به جرئت می‌توانم

بگویم جمع بدی هم نشد. اکثر آن‌ها را دوست داشتم. از دو نفرشان خوشم نمی‌آمد: لیلاند هنرمند و یوستیس که برادرزادهٔ رایبنسون‌ها بود. لیلاند، همان‌طور که در داستان خواهم گفت، مغرور و نفرت‌انگیز بود. در حال حاضر لزومی ندارد ویژگی‌های او را شرح بدهم. اما یوستیس چیز دیگری بود. او به‌طوری توصیف‌ناپذیر مشمزنکننده بود.

در کل، از پسرها خوشم می‌آید و با او هم رفتار دوستانه‌ای داشتم. من و دخترهایم پیشنهاد کردیم او را بیرون ببریم؛ اما مخالفت کرد و گفت قدم زدن کار سختی است.

بعد از او خواستم که برای شنا برویم، گفت شنا بلد نیست.

گفتم: «هر پسر انگلیسی باید بتونه شنا کنه. خودم یادت می‌دم.»

دوشیزه رایبنسون گفت: «یوستیس عزیزم، این برات فرصت خوبیه.»

اما او گفت که از آب می‌ترسد! تصور کنید یک پسر بترسد! البته واضح است که من دیگر چیزی نگفتم. حالا اگر پسر سخت‌کوشی بود، قضیه فرق می‌کرد. اما نه بازی را جدی می‌گرفت و نه اهل سخت‌کار کردن بود. کار محبوب او لم دادن روی یک صندلی راحتی توی تراس و ولگردی در جاده و تلف کردن وقت بود. با آن حالت فوزکرده، با پاهایش خاک را زیرورو می‌کرد. صورتش رنگ‌پریده بود و شانه‌هایی نحیف و عضلاتی ضعیف داشت. از نظر عمه‌هایش قلمی بود؛ اما چیزی که واقعاً لازم داشت تشبیه بود.

آن روز به یادماندنی، همگی تصمیم گرفتیم برای گردش به جنگل شاه‌بلوط برویم. البته به‌جز ژانت که برای تمام کردن نقاشی آبرنگ صومعه که متأسفانه گمان نمی‌کردم کار موفقی هم از آب دربیاید، آنجا ماند.

به این جزئیات ظاهراً بی‌ربط پرداختم، چون در ذهنم نمی‌توانم آن‌ها را از اتفاقات آن روز جدا کنم. این البته دربارهٔ وراجی‌های موقع گشت‌وگذار هم صدق می‌کند. همه با هم در مغز من حک شده‌اند. بعد از چند ساعت صعود، الاغ‌هایی را که رایبنسون‌ها و همسر من سوارشان بودند، رها کردیم و همگی پیاده به‌طرف بالای درهٔ والون فونتانا کاروسو^۱ رفتیم.